

کتاب مقدس برای کودکان  
تقدیم می‌کند

یعقوب  
فریکار



نویسنده: Edward Hughes

طراحی تصاویر: M. Maillot; Lazarus

بازگویی از: M. Kerr; Sarah S.

مترجم: Nahid Sepehri

ناشر: Bible for Children

[www.M1914.org](http://www.M1914.org)

©2011 Bible for Children, Inc.

حق چاپ: شما اجازه دارید که این داستان‌ها را کپی و یا چاپ  
نمایید به شرط آن که رایگان توزیع شود.



آیا تا به حال خدا به خانواده شما  
نوزادی بخشیده است؟ چقدر  
باعث خوشحالی است!  
اسحاق و ربکا باید  
دو برابر خوشحال باشند،  
زیرا خدا می‌خواست به  
آنها

فرزندان

دوقلویی

ببخشد.



دوقلوها در شکم مادرشان با  
یکدیگر دعوا می‌کردند.

وقتی ربکا در این  
مورد دعا کرد، خدا  
به او گفت که این  
دو پسر دو قوم را  
رهبری خواهند  
کرد. پسر کوچکتر

مقام بالاتری خواهد داشت.  
معمولاً پسری که اول به دنیا  
می‌آید بزرگتر به حساب می‌آید.  
لااقل تا آن زمان اینطور بود.



این دو قلوها شبیه هم نبودند. برادر بزرگتر یعنی عیسو، خیلی پُر مو بود و شکارچی شد. یعقوب پوستی صاف داشت و دوست داشت نزدیک خانه کار کند. اسحاق عیسو را بیشتر دوست داشت اما ربکا علاقه بیشتری به



یعقوب  
داشت.

یک روز که عیسو خیلی گرسنه بود، به یعقوب گفت: "کمی به من غذا بده." یعقوب در جواب به عیسو گفت که در مقابل تو هم حق نخستزادگی خودت را به من بفروش.

عیسو به وعده‌هایی که خدا به نخستزاده‌ها داده بود، اهمیتی نداد و پیشنهاد یعقوب را قبول کرد. بنابراین اکنون این یعقوب بود که می‌بایست بعد از مرگ پدر خانواده را رهبری کند.



شبی خدا به اسحاق گفت: "من خدای پدرت ابراهیم هستم. من با تو هستم و نسل تو را برکت خواهم داد." اگرچه اسحاق خدا را دوست داشت و او را می‌پرستید ولی پسرش عیسو با دو دختر از اهالی حِت که خداپرست نبودند ازدواج کرده بود.



اسحاق که پیر شده بود، به پسرش عیسو گفت: "غذای خوشمزه‌ای برایم درست کن و بیاور. بعد از خوردن آن تو را برکت خواهم داد." این برکت مخصوص از طرف پدر، برای پسر بزرگتر بود. عیسو با عجله به دنبال شکار رفت. ربکا سخنان آنها را شنید و او می‌خواست که یعقوب این برکت را بگیرد.





ریکا نقشه‌ای کشید. در حالی  
که غذای مورد علاقه اسحاق  
را می‌پخت، به یعقوب گفت  
لباس عیسو را بپوشد، دستها  
و دور گردنش را هم با  
پشم بز پوشانید. اسحاق  
نمی‌توانست خوب  
ببیند، پس احتمالاً  
آنها می‌توانستند او  
را فریب بدهند.



يعقوب غذا را نزد پدرش برد.  
اسحاق گفت: "صدای تو شبیه  
يعقوب است ولی دستهایت مانند  
عیسو است." بعد از این که  
اسحاق غذا را خورد، يعقوب  
را که در جلوی وی  
زانو زده بود  
برکت داد.



به محض این که یعقوب آنجا را ترک کرد، عیسو وارد شد و به پدرش گفت: "غذایت حاضر است." اسحاق فهمید

که فریب خورده است. او گفت:

"نمی‌توانم دعای برکتی را که

برای یعقوب کردم، عوض

کنم." عیسو به شدت گریه

کرد. دل عیسو نسبت به

یعقوب پر از نفرت شد.

او تصمیم گرفت که یعقوب

را بکشد.



ربکا شنید که عیسو چه می‌خواهد بکند، بنابراین به یعقوب گفت: "تا زمانی که عیسو کاری را که کردی فراموش کند

برو و نزد دایات بمان." اسحاق هم

با این تصمیم ربکا موافق بود و از

یعقوب خواست که برای خودش

همسری از خانواده مادرش پیدا

کند. بنابراین یعقوب

خانه پدری‌اش

را ترک کرد.



در همان شب، در بین

راه یعقوب سنگی به جای

بالش زیر سرش

گذاشت و خوابید.

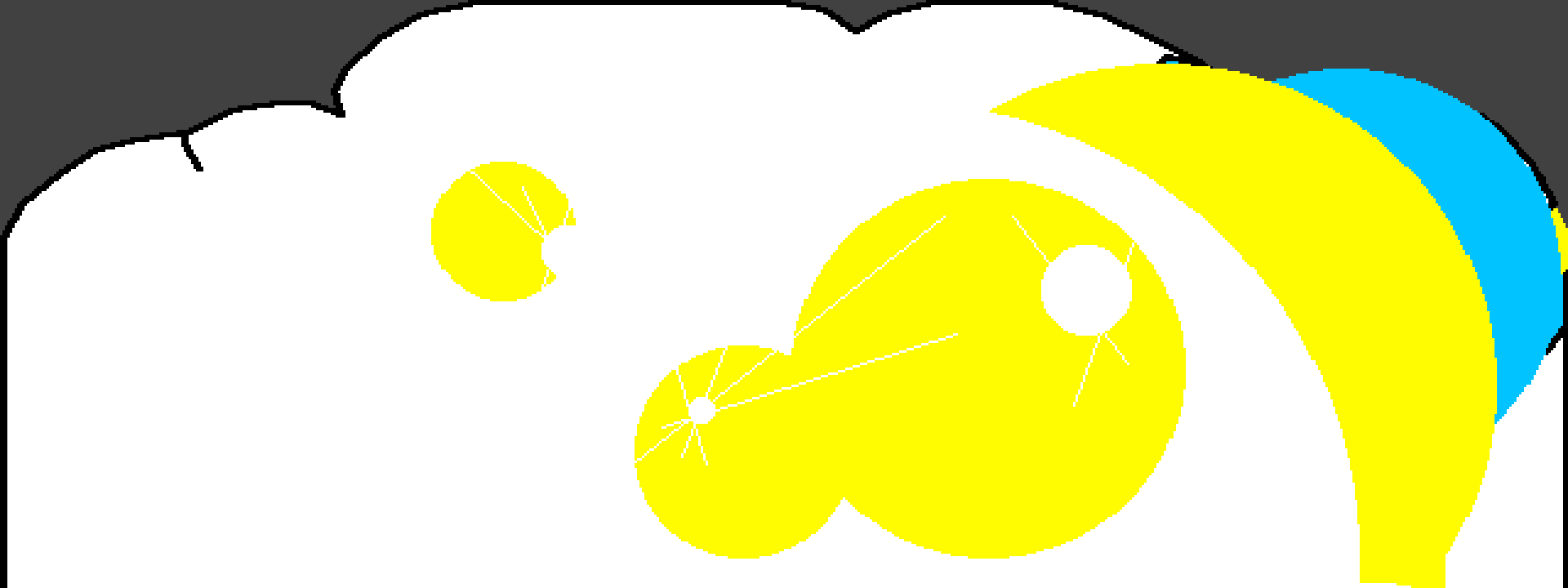
احتمالاً او تنها بود و

ترسیده بود. اما در

حقیقت او تنها نبود.

خدا در یک رویای  
عجیب با او صحبت کرد.

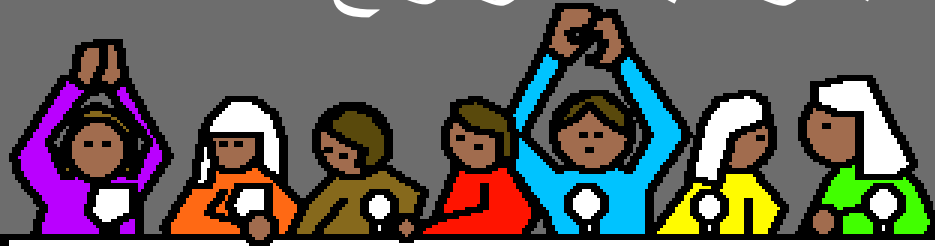




"من خدای پدرت ابراهیم و اسحاق هستم. من با تو هستم. من این سرزمین را به تو می‌دهم. توسط نسل تو تمام مردم روی زمین برکت خواهند یافت."  
بعد از این که خدا با یعقوب صحبت کرد، او بیدار شد و خیلی ترسیده بود.



لابان، دایی یعقوب به او خوش آمد گفت.  
یعقوب عاشق راحیل دختر دایی اش  
شد. به همین خاطر هفت سال  
برای لابان کار کرد تا بتواند  
با راحیل ازدواج کند. اما



در شب عروسی لابان  
یعقوب را فریب داد.

يعقوب با اعتراض گفت: "این لیه است نه راحیل. تو مرا فریب دادی." لابان جواب داد: "اول باید دختر بزرگتر ازدواج کند. تو می‌توانی با راحیل نیز ازدواج کنی ولی باید هفت سال دیگر نیز برایم کار کنی." يعقوب پذیرفت. احتمالاً يعقوب به یاد آورد که

خود او نیز  
اسحاق و عیسو  
را فریب داده بود.





يعقوب دارای يازده پسر شد. پس  
از گذشت سالها تصميم گرفت که  
خانواده اش را به کنعان ببرد يعنی  
همان جایی که پدر و مادرش زندگی  
می کردند. اما عيسو هم آنجا بود  
و او قسم خورده بود که يعقوب  
را بکشد.



آیا این تصمیم درستی بود؟  
یک روز خدا به او گفت که به  
کنعان برگرد. یعقوب خانواده و  
گله‌هایش را جمع کرد تا به  
خانه پدری‌اش بازگردد.



چه سفر سختی بود. عیسو  
با چهارصد مرد به استقبال  
یعقوب آمد! اما به یعقوب  
آسیبی نرساند. او به طرف  
یعقوب دوید و او را  
در آغوش گرفت.



يعقوب و عيسو  
دوباره با يکديگر  
دوست شدند و  
يعقوب به سلامتی  
به خانه بازگشت.



يعقوب فریبکار

داستانی از کلام خدا، یعنی کتاب مقدس

بر اساس

پیدایش ۳۳-۳۵

"کشف کلام تو نور می‌بخشد."

مزمور ۱۱۹: ۱۳۰



پایان



داستانهای کتاب مقدس با ما در بارهٔ خدایی صحبت می‌کنند که ما را  
آفرید و ارادهٔ او این است که شما نیز او را بشناسید.

خدا می‌داند که ما کارهای بدی انجام داده‌ایم کارهایی که او آنها را گناه می‌خواند.  
مجازات گناه مرگ است، اما خدا جهانیان را آن قدر محبت نمود که پسر یگانهٔ خود  
را فرستاد تا بر روی صلیب به خاطر بخشش گناهان ما بمیرد. عیسی مسیح پس از  
مرگ دوباره زنده شد و به آسمان بالا رفت. اگر تو به عیسی ایمان بیاوری و از او  
بخواهی که گناهان تو را ببامزد، او تو را خواهد بخشید و وارد قلب تو  
خواهد شد و تو برای همیشه با او زندگی خواهی کرد.

اگر به این حقیقت ایمان داری، از صمیم قلب این دعا را بکن: عیسای عزیز من  
ایمان دارم که تو خدا هستی، و به صورت انسان به زمین آمدی تا برای گناهان من  
بمیری، و اکنون زنده هستی. خواهش می‌کنم که وارد زندگی من بشوی و گناهان  
مرا ببخشی تا بتوانم زندگی تازه‌ای داشته باشم و برای همیشه با تو زندگی کنم.  
کمکم کن تا به عنوان فرزند تو بتوانم تو را اطاعت کنم و برای تو زندگی کنم. آمین.

کتاب مقدس را هر روز بخوان و همیشه دعا کن! انجیل یوحنا ۳: ۱۶

